

# صنعت طرف ویژہ نامہ

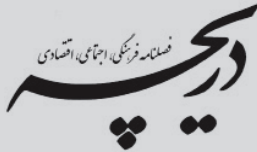
- سید علی نکویی
  - حسین ملایی
  - زاون قوکاسیان
  - دکتر محسن رنانی
  - جمشید ارجمند
  - احمد بیگدلی
  - کیومرث پوراحمد
  - یونس تراکمه
  - هوشنگ جمشیدیان
  - علی خدایی
  - امیر صفایی پور
  - ناهید طباطبایی
  - پرویز کامرانی
  - محمدسعید محصصی
  - پیام مستوفی
  - مهدی مسعودشاهی
  - رضا مهدوی ہزاوہ
  - غلامرضا مہیمن
  - علیرضا منجمی
- و ...





com

مدیرمسئول و رئیس شورای سیاست‌گذاری جشنواره: غلامحسین ملایی  
 جانشین رئیس شورای سیاست‌گذاری جشنواره: محمد سعید عشاقی  
 دبیر جشنواره: زاون فوکاسیان  
 دبیر اجرایی جشنواره: امیرحسین عشاقی  
 طرح جلد: لیلا اکبری  
 صفحه‌آرایی: عفت صابری  
 و با سپاس از کلیه کسانی که ما را یاری نمودند.



ویژه‌نامه سومین جشنواره  
 ملی فیلم کوتاه حسنات  
 اسفندماه ۱۳۹۱

دبیرخانه جشنواره:  
 اصفهان: خیابان چهارباغ عباسی - کوچه کارزونی - طبقه دوم -  
 ساختمان کانون حسنات  
 تلفن: ۲۲۰۳۱۰۰ - ۲۲۰۲۹۷۳

www.hasanatfilm.ir  
 hasanatfilm@gmail.com  
 kanoon.hasanat@gmail.com

ایمیل جشنواره:  
 ایمیل کانون حسنات:

۵۷	معرفی دو مستند از اُردُ زند	۲	سرمقاله / سیدعلی نکویی
		۳	هزار جنبه و باز راه جدید... / غلامحسین ملایی
	نقد فیلم‌های کوتاه داستانی و مستند	۴	فیلم‌های برتر با استقبال بیشتر / زاون فوکاسیان
۶۰	نگاهی به چند فیلم مستند کوتاه / محمدسعید محصمی	۵	چرا جشنواره؟ / مهدی مسعود شاهی
۶۷	نگاهی گذرا به چند فیلم منتخب... / رضا مهدوی هزاوه	۷	پایان اثر فیلمساز باید آغاز... / هوشنگ جمشیدیان
۷۰	فکر و ذکر... / علیرضا منجمی	۹	نیکی جان هنر / محسن رنایی
۷۴	بعد از کلاس، شگفت‌زده‌ام کرد / امیر صفایی‌پور	۶۱	جشنواره حسنات، دیگر یک رویداد شده است. / جمشید ارجمند
۸۰	بارقه‌های امید سوسو می‌کند... / صبا امینی	۱۸	سینما و ادبیات، ادبیات و سینما / یونس تراکمه
۸۴	چیزی که بیابان را زیبا می‌کند، ... / شکوفه جباری	۲۰	تو نیکی می‌کن و در دجله انداز / احمد بیگدلی
۸۹	رنگین‌کمانی از مستندهای حسنات / سهیلا نادری بنی	۲۲	نزدیک‌تر از بهار... / طاهره امامی
۹۲	در جشنواره تنها نمی‌مانیم / شکوفه سامی	۲۳	اندر معنای فیلم برای حسنات / محمدسعید محصمی
۹۶	بر صندلی زمان به دیدار بازار بزرگ اصفهان / چنگیز عصارین	۲۵	آن روزها / علی خدایی
۹۹	خلاقیت در فیلم‌های داستانی و تلاش برای... / الهه صفایی	۲۶	داستان و فیلمنامه / ناهید طباطبایی
۱۰۳	گذری بر یک روز کاری / الهه صفایی	۲۸	پیش‌به‌سوی تجربه‌های ناآشنا / غلامرضا مهیمن
		۳۱	یادنامه یاد و سپاس / زاون فوکاسیان
۱۰۹	جدول زمان‌بندی نشست‌های تخصصی - آموزشی		ویژه مسعود جعفری جوزانی
۱۱۰	پای اندیشه / نسیم محمدی	۳۳	سحر نازنینم سلام. / مهندس پرویز کامرانی
۱۱۱	یکی در هزار / نسیم سیفی‌پور	۳۸	ایستادن در مسیر باد / محمدعلی میرزایی
۱۱۲	انسان و احسان / الهه صفایی	۴۱	آهوی سینمای ایران... / رضا مهدوی هزاوه
۱۱۸	نشستی با مسعود جعفری جوزانی / شکوفه جباری		ویژه مسعود بهنام
۱۲۷	ستاره یا بازیگر؟ / صبا امینی	۴۶	بزرگداشتی برای صدا،... / کیومرث پوراحمد
۱۳۴	همه چیز را وحی منزل ندانیم. / صبا امینی	۴۸	بهنام سینمای ایران / پیام مستوفی
۱۴۱	برگزیدگان سومین جشنواره ملی فیلم‌های کوتاه حسنات	۴۹	از زمستان سکوت تا تابستان صدایش / شکوفه جباری
			ویژه علی بابایی
		۵۲	برای علی بابایی / احمد بیگدلی
		۵۳	در اوج تنهایی، یاور تنهاییان / صبا امینی
			یادی از فاضل فاضلی (بابافاضل)
		۵۶	مردی که تمامش هنر بود / میلاد سهایی

## نیکی جان هنر



محسن رنائی

### اما نخست:

داشتم در باب چهار دهه تورم دو رقمی در ایران اندیشه می‌کردم که چگونه یگانه کشوری هستیم که تورمی چنین سنگین و طولانی داشته است و این که چگونه این تورم، بنیاد نیکوکاری مردمان این دیار را برکنده است و چگونه اخلاق مردمان هنرور و نیک سرشت این دیار را به یغما داده است. داشتم در این سخن جان مینارد کینز (۱۹۴۶-۱۸۸۳)، بزرگترین اقتصاددان قرن بیستم، تامل می‌کردم که فرموده است «برای واژگون کردن اساس یک جامعه، هیچ وسیله‌ای ظریف‌تر و مطمئن‌تر از کاهش ارزش پول رایج نیست. تنزل ارزش پول رایج، تمام نیروهای پنهان اقتصادی را در راستای نابودی به کار می‌گیرد و این عمل را به گونه‌ای انجام می‌دهد که حتی یک نفر از میلیون‌ها نفر نیز متوجه آن نمی‌شود...». خلاصه در این اندیشه‌ها بودم که ناگاه نیکو مردی زنگ زد و گفت جشنواره‌ای در راه است که در آن نیکان هنرمند در باب نیکی و نیکوکاری، عصاره جان و چکیده اندیشه‌شان را بر گونه نقش‌هایی جاندار به تصویر کشند و از دریچه کوچک دوربین، ما را با نیکی‌ها و بزرگی‌های نیکان آشنا خواهند کرد، تو نیز آنچه دانی و شایسته‌دانی را بر گونه کلام بر کاغذ بی‌کلام بنگار. در این گفت و گوی کوتاه آنچه به تکرار بر من آوار می‌شد سه واژه بود اما دو واژه بیش در خاطرم برجای ماند: یکی «نیکی» و دیگری «هنر».

در عمق جان خویش که نگریدم، نیکی و هنر را یکی دیدم. به سان «گم کرده چیزی» به تلاطم افتاده بودم و عمق جان خویش می‌کاویدم تا گمشده را بیابم و نمی‌دانستم که گمشده همان است که در آن می‌کاوم. بیشتر کاویدم دیدم در گوشه‌ای پنهان از چشم‌ها و اندیشه‌ها به خطی ریز بر دیوار ضمیرم چنین نوشته اند: «نیکی جان هنر». هرچه کوشیدم که آن را درست بخوانم، خوانده نیامد و آخر معلوم نشد که نیکی، جان هنر است یا نیکی جان، هنر است؟ یا آن که نیکی و جان و هنر یکی است یا نیکی جان هنر است که هنر هست و آنچه چنین نیست نه هنر است. ناگاه در

گوشه‌ای از ضمیرم، روشن ضمیری را یافتم و از او درخواستم که در خواندن یاری‌ام کند، انبوهی از واژگان به سرعت نور از دهانش بیرون ریخت که اندیشه‌ی آهسته مرا یاری همقدمی‌اش نبود. اما آنچه از سازوارِ آبشارِ سخن او به سان گردی از طراوت آب حیات بر جامه اندیشه ام نشست چنین بود:

«عصاره هنر، نیکی است و جاننداری مقتضای هنرمندی و نیکویی است و نیکی جز از هویت‌های پرجان بر نمی‌آید، و از جان جز نیکی و هنروری نمی‌زاید و آن کس که نه نیکوست و نه نیکویی می‌داند به غایت بی‌جان است و هنرمندی که جز نیکی می‌کند تنها نام هنر را به عاریت برده است و جاننداری که نیکویی نمی‌داند تنها رنگی از جان را به خود برگرفته است و نیکوکاری که پرهیختگی جان و فرهیختگی هنر را ندارد نیکی‌اش بی‌جان و بی‌مایه، و ناپاینده خواهد بود و جانمندی که هنرمند نیست به نیکی آراسته نیست و جانش در روانش ننشسته است و تنها موجودی است که با حرکت خو گرفته است و هنرمندی که هنرش جز برای کسب نیست، سقط‌فروشی بیش نیست و نیکوکاری که نیکی‌اش با بی‌هنری آمیخته است و نیکی می‌فروشد تا تحسین خلق بخرد بسان مرداری است که به عمد خود را کشته است تا ازدحام مگس‌ان را به خود بخواند».

### اما بعد:

گوشی را که گذاشتم، در اندیشه فرو رفتم که بینم جان چیست و جاندار کیست؟ به زودی دریافتم که آدمی با این همه جهش که در علم و فناوری داشته و با وجودی که به مرحله تولیدمثل موجودات زنده به روش تکثیر سلولی پا گذاشته است، اما هنوز نمی‌داند حقیقت جان چیست و این جنبنده در تن و روان ما کیست؟ تنها چیزی که ما می‌دانیم این است که تفاوت جاندار از بی‌جان چیست؟ فیزیکی‌دانان به تفاوت جهت گردش الکترون در درون اتم‌ها اشاره می‌کنند که در جانداران چپگرد است و در بی‌جانان راستگرد و فیزیولوژیست‌ها از ذره پایه‌ای حیات یعنی سلول زنده سخن می‌رانند. برخی فیلسوفان از حرکت جوهری ماده به سوی روح سخن می‌گویند که در این فرایند دوره‌ای را نیز با جان همراهی می‌کند و دینداران جان را موهبتی الهی می‌دانند که دانش ما را به کنه آن راه نیست و عالمان سیستم، جان را نوعی ویژگی سیستمی می‌خوانند که انواع عالی و تکاملی سیستم‌ها را پدید می‌آورد و ... اما نهایتاً هیچکس نمی‌داند جان چیست. هرآنچه ما از جان می‌دانیم ویژگی‌ها و پیامدهای آن است نه خود آن. ما فقط می‌دانیم تفاوت موجودی که جان دارد با آن که ندارد چیست. همین و بس. پس باید به همین بسنده کنیم که وقتی پدیده‌ای جان یافت بر او چه آید و او را چه باید و از او چه زاید.

پس به ژرفای وجود خویش فروتر رفتم و نیکوتر نگرستم آنگاه دیدم هر جا، پای جان بدان‌جا رسیده است دو پدیده از آن زاییده است: آگاهی و تصرف. آن را که جان نیست بر درون و بیرون خود نه توان آگاهی دارد و نه یاری تصرف. سنگی رنگارنگ را دیدم که در گوشه‌ای افتاده اما نه بر بی کسی و تنهایی و آوارگی خویش آگاهی دارد و نه می‌تواند به اتکای سنگینی خود در درون و بیرون خویش تصرفی کند. گرچه سنگین و رنگین است اما سنگینی و رنگینی او بی‌حضور جنبنده‌ای از بیرون به کار نخواهد آمد. اگر خیس می‌شود از باران بهار است و اگر می‌گدازد از آتش همجواری است و او را به این بهاری و همجواری هیچ آگاهی نیست.

آنگاه همچنان که در راهروهای تودرتوی ضمیرم گام می‌زدم درخت جوانی را دیدم که نور را می‌دید و به سوی نور شاخه می‌کشید و برگ می‌گشود. آب را می‌فهمید و

خاک را می‌کاوید. او را دیدم که رهگذران را سبب می‌داد و گوسفندان را علف. هوا را پاکیزه می‌کرد و آسمان را پر از شکوفه‌های معطر. پرسیدم، گفتند جاندار است. دریافتیم که وقتی جان می‌آید، آگاهی می‌آید و توانایی می‌زاید.

اما دیدم که درخت نمی‌داند که آن که به سوی او روان است تا در سایه او بیارامد گرگی است نه گوسفند و در نمی‌یابد که اگر کوچ نکند این بیابان که بدان پایبند است در تابستان به کویری سوزان بدل خواهد شد و آن‌جا که ایستاده است مزار او خواهد شد. او نمی‌داند که در این نزدیکی رودخانه‌ای است که اگر خود را بدان برساند زندگانی‌اش بردوام خواهد بود. دیدم درخت طعم شیر را نمی‌فهمد و صدای پای هیزم شکن را نمی‌شناسد. با خود گفتم گرچه جاندار است اما جانش تنک مایه است. من جانی بیشتر از این می‌جویم.

آنگاه رفتم تا سگی را یافتم. دیدم او به‌سان درخت، نور را می‌فهمید، آب را می‌چشید و خاک را می‌کاوید اما چیزی بیش از درخت در او بود. وقتی گرسنه و تشنه می‌شد برجای نمی‌ماند، با گوسفندان رفاقت می‌کرد و با گرگ کارزار. صدای پای چوپان را می‌شناخت و طعم شیر را می‌دانست، درد را دیده بود، ترس را تجربه کرده بود و معنی محبت را فهمیده بود. دیدم شب‌نم آگاهی بدن سگ را بسی بیش از پوست درخت خیس کرده است و میوه توانایی بسی بیش از درخت در پای او ریخته است. دوست را می‌پذیرد و از دشمن می‌گریزد، به جست‌وجوی غذا می‌رود و تنوع را می‌گزیند. من سگ را سرشار از جان دیدم که در او میوه آگاهی و سرمایه توانایی را به ودیعت نهاده بود. اما باز احساس کردم سگ چیزی کم دارد. به حقیقت در جان‌داری سگ نقصانی یافتم. دیدم سگ حساب کردن نمی‌دانست، فیزیک نخوانده بود، اتومبیل نمی‌راند، گربه پرورش نمی‌داد و کشتارگاه مدرن نداشت. و باز دیدم سگ فوتبال نمی‌کرد، پیتزا نمی‌پخت، به فضا نمی‌رفت، فیلم دوست نداشت و فیلم بازی نمی‌کرد. ناگهان دریافتیم که آگاهی و توانایی سگ چقدر محدود است و بسی خرسند شدم که سگ به دنیا نیامده‌ام.

رفتم رفتم، خیلی رفتم، جنگلها و بیابانهای فراوانی را کاویدم، هزاران گیاه و حیوان ریز و درشت را دیدم اما در هیچکدامشان چیزی بیش از سگ نیافتم. هیچکدام چگالی آگاهی و جرم توانایی شان بیش از سگ نبود. ناگهان از دور حیوانی را دیدم که روی دو پا راه می‌رفت. نزدیک و نزدیک تر شدم پرسیدم این چیست؟ گفتند نامش «آدمی» است اما هزار گونه است و میلیونها تیره دارد. هیچکدامشان به دیگری نرفته است هر یک برای خودش حال و هوایی دارد. نزدیک رفتم و خوب در او خیره شدم. سالها بلکه قرن‌ها نشستم و او را تماشا کردم. جنگ و صلحش را دیدم خورد و خوراکش را چشیدم عشق و نفرتش را آموختم و دیدم که او «چیز دیگر»ی است.

گمان کردم به آخر مفهوم «جان» رسیده‌ام و نهایت جان‌داری را دیده‌ام. گمان کردم همه آنچه جانش می‌نامند را یک‌جا در آدمی توان دید. گمان کردم به نهایت آگاهی و پایان توانایی رسیده‌ام. اما کم‌کم دیدم اینان گرچه همه شبیه به هم هستند اما هیچ‌یک مانند دیگری نیست. من تفاوتشان را روزی یافتم که از کوچه‌ای گذر می‌کردم. گربه‌ای ملول و گرسنه در کوچه پرسه می‌زد. صدها نفر از کوچه گذر کردند اما اصلاً او را ندیدند شاید چشمشان به او افتاده بود اما وقتی از آنها می‌پرسیدم گربه گرسنه را دیدید همه می‌گفتند «کدام گربه را می‌گوی؟». نمی‌دانم شاید هنگامی که آنها از کنار گربه گذر می‌کرده‌اند برای لحظه‌ای دیر پلک زده‌اند و چشمانشان بسته مانده و گربه را ندیده‌اند. ولی یعنی همه آنها دقیقاً هنگام عبور از کنار گربه پلکشان برای لحظه‌ای ناتوان شده است؟ باورم نمی‌شد. بعد منتظر ماندم. خیلی منتظر ماندم دیدم یکی وقتی رد شد گربه

را دید. از او پرسیدم گریه را دیدی؟ گفت همان گریه زردی که کنار کوچه بود؟ بله دیدمش چطور مگه؟ گفتم هیچ و باز منتظر ماندم. مدت زیادی گذشت یک نفر پیدا شد که گریه را دید و حس کرد گرسنه است دست کرد در کیفش و یک تکه از لقمه نهارش را کند و برای گریه پرتاب کرد. گریه دوید و به نشانه سپاس میویی زد و با ولع شروع به خوردن کرد. اما آن تکه غذا کوچکتر از آن بود که او را سیر کند. دوباره رفت و کناری نشست و به عابران می‌نگریست. گویی منتظر کسی بود. کنجکاو شدم و نشستم تا ببینم چه می‌شود.

صدها نفر گذشتند و هر از گاهی کسی پوسته کیکی یا شکلات مانده در جیبش را به سوی گریه پرتاب می‌کرد. حتی برخی را دیدم که با لگد زدن بر زمین می‌خواستند گریه را بترسانند. یکی هم بطری آب خالی‌اش را به سوی گریه پرتاب کرد. و دیدم که گریه زیر لب می‌گفت مگر مرض داری؟ و صدها نفر دیگر گذشتند، صحنه همان بود که بعد دیدم کسی از دور گریه را دید و لبخند زد و به گریه سلام کرد و کنار او نشست و او را نوازش کرد و سپس یک تکه از غذای ظهرش را به گریه داد و وقتی دید گریه همچنان گرسنه است، یک تکه دیگر و باز یک تکه دیگر و بعد که گریه با چشمان متقاضی به او نگاه کرد گفت نه دیگه بقیه‌اش مال نهار من. برخاست و دوباره دستی به پشت گریه کشید و با او خداحافظی کرد و رفت. گریه هم گویا برای تشکر چند گامی در پشت سر او رفت و دوباره به جای اولش برگشت.

با خود گفتم تفاوت این آدمیان در چیست؟ آن که گریه را ندید، با آن که دید و گویا ندید، با آن که دید ترسانش، با آن که دید و لقمه‌ای برای او پرتاب کرد و رفت، با آن که دید و به او سلام کرد و در کنارش نشست و غذایش داد و نوازشش کرد چه تفاوتی داشتند؟ به چشمان گریه نگاه کردم برقی در آن موج می‌زد که گویی می‌خواست چیزی بگوید. چشمانم را بستم تا شاید صدایش را بشنوم. وقتی هیاهوی اطراف را کنار زدم دیدم گریه به زبانی که من نمی‌شناسم اما گویا می‌فهمم می‌گفت میزان جان آنان متفاوت بود. هر که جاندارتر بود آگاهی‌اش به من بیشتر بود و با من بیشتر ارتباط می‌گرفت. گفتم یعنی آن که تو را دید جاندارتر از آنی بود که تو را ندید. و آن که لقمه داد جاندارتر از آنی بود که نداد و آن که سلام کرد و نوازش کرد و غذا داد جاندارتر از آنی بود که چنین نکرد. گفت آری من شعاع جانشان را در اطراف بدنشان می‌دیدم. هر که جاندارتر بود شعاع جاننش وسیع‌تر بود و گویی با این شعاع اطراف را می‌دید و گویی این شعاع چونان کهربا اطراف را جذب می‌کرد.

دیگر تحمل ماندن نداشتیم. دیگر از گریه می‌ترسیدم. فکر می‌کردم او موجودی فرابشری است که از ضمایر ما آگاه است، احساس کردم او اکنون میزان جان مرا درمی‌یابد و هویت مرا عریان می‌بیند. بی‌خداحافظی از او دور شدم و شروع به دویدن کردم. تا جایی که نفس داشتم دویدم گویی می‌خواستم از خود فرار کنم اما هر چه می‌دویدم می‌دیدم ذره‌ای از خود دور نشده‌ام.

گوشه‌ای نشستیم و سر در گریبان فرو بردم. از فرط خستگی خواب مرا در ربود. در خواب آن پیر روشن ضمیری که در گوشه ضمیر خویش دیده بودم را دوباره دیدم. از او درباره جان پرسیدم و میزان درستی سخن گریه را از او جوییدم. و او بی‌آن که دهان بگشاید چیزی گفت که بسان گرمی در درون من روان شد. گفت جان یک دریاست که هر یک از آدمیان از آن بهره‌ای دارند. همه به دریا متصل‌اند و همه جان دارند اما میزان بهره هر یک از آنان از دریای جان متفاوت است. گفت آدمیان به سان چراغ‌اند و جامعه آدمیان به سان شهری است پر از چراغ. شباهنگام به فراز کوهی رو و به شهر نگاه کن. همه چراغهایی که روشن‌اند، برق دارند و به سرچشمه‌ای از انرژی متصلند و به هر

چراغی اشاره کنی و از هر کس پیرسی که این چراغ، برق دارد می‌گوید آری. اما خوب می‌دانی که میزان برقی که در هر یک از این چراغها جریان دارد از دیگری متفاوت است و هر چه برق چراغی قوی‌تر باشد روشنایی او و گرمای او بیشتر است. آدمیان نیز به‌سان چراغند که جان در آنها جاری است و هر چه جانشان بیشتر باشد آگاهی و روشنایی‌شان بیشتر و گرما و توانایی‌شان فزون‌تر است. پس آن‌که انبوه مخلوقات خدا را می‌بیند، جاندارتر از آنی است که نمی‌بیند و آن‌که به مخلوقات خدا احترام می‌گذارد جاندارتر از آنی است که نمی‌گذارد و آن‌که میان آنان عدالت می‌ورزد جاندارتر از آنی است که نمی‌ورزد و آن‌که آنان را دوست دارد جاندارتر از آنی است که نمی‌دارد و آن‌که برای آنان ایثار می‌کند جاندارتر از آنی است که نمی‌کند و آن‌که به آنان عشق می‌ورزد جاندارتر از آنی است که نمی‌ورزد. و پیر همچنان می‌گفت و من دیگر نمی‌فهمیدم. او سخن نمی‌گفت اما واژگانی از وجودش در وجود من می‌ریخت که من تاکنون نشنیده بودم. پیر همچنان افکارش را در درون من می‌ریخت و من حیران به او نگاه می‌کردم فقط یک‌بار دیدم به تصویر فردی اشاره کرد که آشنا بود و شبیه عیسی مصلوب بود و بعد به تصویر دیگری که چهره آن را نشناختم اما شبیه خورشیدی بود که اطرافش را غبار گرفته باشد و در افق تصویر نیزه‌هایی دیدم و خیمه‌هایی و سجاده‌های و دستان دعای رو به آسمانی. سرم به چرخش افتاده بود و چشمانم سیاهی می‌رفت و تنم تب کرده بود و عرقی سنگین از بدنم سرازیر بود. پیر وقتی حیرانی مفرط مرا دید از گفتن باز ایستاد. فقط فهمیدم که او از جاندارانی سخن گفته بود که من آنها را نمی‌شناختم و توانایی درک آنان را نداشتم.

مدتی گذشت و من کم‌کم آرام گرفتم و گرمای بدنم فرو نشست و عرقم رو به خشکی گذاشت. به تجربه دریافته بودم که وقتی به حالت عادی برمی‌گردم دیگر پیر را نخواهم دید. سپس پیش از آن‌که پیر مرا ترک کند گفتم اینها که تو گفتی و من درنیافتم را به چه زبانی می‌توان برای آدمیان دیگر گفت؟ گفت «زبان هنر». گفتم کدام هنر؟ گفت هنر «کدام؟» ندارد. هنر یک هنر است از هر نوعی که باشد. گفتم نشانه آن چیست؟ گفت «جان». گفتم سخنت را در نمی‌یابم ساده‌تر سخن بگو. گفت «هنر» آن است که آدمی را «جاندارتر» کند. پرسیدم نشانه آن چیست؟ گفت از جان جز نیکی و نیکویی نمی‌زاید. آن‌که جاندارتر است آگاه‌تر و تواناتر است و او که آگاه‌تر است و تواناتر است جز نیکی و نیکویی از او بر نمی‌آید. پس به نسبتی که آدمیان نیکی و نیکویی کنند جاندارترند و هنر آنگاه هنر است که جان آدمیان را اشتداد بخشد و در آنان نیکویی بیفزاید و آنان را به نیکی برانگیزاند. گفتم چرا هنر چنین کند؟ گفت هنرمند ناگفته‌هایی را می‌گوید که به زبان عادی نتوان گفت و اسراری را برملا می‌کند که چشمان عادی نتوانند دید و رازهایی را به بانگ بلند می‌گوید که به گوش عادی نتوان شنید و هر که این اسرار را بشنود آگاهی‌اش به هستی پیرامونش فزونی گیرد و این آگاهی‌اش را تقویت کند.

ناگاه احساس کردم آن روشن ضمیری که در آغاز سفرم در گوشه‌ای از ضمیرم او را دیده و سه‌گانه «نیکی جان هنر» را از او شنیده بودم همین پیر بوده است. بدون آن که احساسم را بیان کنم به چشمانش نگاه کردم و او با لبخندی احساس مرا تأیید کرد. پس گفتم‌ای پیر خردمند! اکنون که از جان و هنر و ربط آنان برابم گفتی، از نیکی نیز بگو. دست مرا گرفت و ناگاه دیدم که در هوا در کنار او در حال پروازم. نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز یا هفته یا چند ماه در کنار او در حال پرواز بودم. اما از بالای شهرهای زیادی گذشتیم و در هر شهری مرا به کوچه‌ای خانه‌ای یا خیابانی می‌برد و نیکی‌هایی را نشانم می‌داد بی‌آن‌که کلامی بر لب براند.

در شهری مردی را دیدم که روزها دالانهای فاضلاب شهر را تمیز می‌کرد و گازهای سمی و بسیار بدبو را استنشاق می‌کرد و وقتی حالش بد می‌شد برای دقایقی از دالانها بیرون می‌آمد و دوباره به کار بر می‌گشت. اما عصرها پیش از آن که به خانه رود به حمام عمومی شهر می‌رفت و شست و شو می‌کرد و لباسهای تمیز و معطر می‌پوشید و به کارگر حمامی انعام می‌داد و برای همسرش گلی می‌خرید و به خانه می‌رفت و به همه اهل خانه بلند سلام می‌کرد و مستقیم به سراغ آشپزخانه می‌رفت و ظرفهای باقی مانده را می‌شست و چایی دم می‌کرد و بعد همه را به چایی دعوت می‌کرد و هنگام چایی خوردن از زیباییهای که در طول روز هنگام کارش دیده بود سخن می‌گفت. یک بار می‌گفت امروز در دیوار یکی از چاههای فاضلاب سهره‌ای را دیدم که بچه‌های کوچکش از تخم درآمده بودند و یکی از آنها از لانه به زمین افتاده بود او را به لانه برگرداندم و برای مادرش غذا گذاشتم. یک روز می‌گفت امروز کارت خودرویی را که از پنجره درب فاضلاب به درون افتاده بود یافتیم و از طریق دفتر پلیس صاحبش را مطلع کردم و او آمد و کارت را گرفت و مرا به یک قهوه مهمان کرد و روزی دیگر داستان دیگری را تعریف می‌کرد. هیچگاه از عفونت محیط کارش نگفت. هیچگاه از مردمی که این همه فاضلاب تولید می‌کنند بد نگفت، هیچگاه از رنجی که در آن دالانهای تاریک و عفن می‌برد نگفت و هیچگاه از گازهای سمی که استنشاق می‌کرد گله نکرد.

و سالها بعد پیر به من نشان داد که سرانجام او به بیماری سل دچار شده بود و در گوشه آسایشگاه سالمندان روزگار می‌گذراند اما هیچ از شدت جاننش چیزی کاسته نشده بود. همچنان پر نشاط بود و دیگران را نشاط و امید می‌بخشید. و سالها پس از مرگ او دیدم که نویسنده‌ای دارد داستان زندگی او را به صورت رمانی می‌نویسد و پای هر صفحه از رمانش را با قطره‌ای اشک امضا می‌کند و بعد دیدم که فیلمسازی داستان زندگی او را به تصویر می‌کشد و دیدم که مردمی که از دریچه پرده سینما به زندگی این مرد می‌نگریستند همه می‌گریستند و آنگاه که می‌گریستند شعاعی عظیمی از نور و انرژی که از تشعشع جان تماشاگران برخاسته بود از سقف سینما تا آسمان می‌رفت. پیرمرد روزهای زیادی مرا به میهمانی نیکان زیادی برده و با نیکی‌های فراوانی آشنا کرده بود. از کسانی که مال خویش را وقف فقرا کرده بودند و خود در فقر مرده بودند یا آنان که عضوی از بدن خود را به بیماری هدیه کرده بودند یا آنانی که آب انباری برای کاروانیان ساخته بودند یا پزشکانی که عمر خود را وقت درمان درماندگان کرده بودند یا سیاستمدارانی که در برابر هواداران خود سینه سپر کرده بودند و تمام محبوبیت خود را باخته بودند اما نگذاشته بودند تا هوادارانشان به راههای خوشونت‌آمیز، تمایلات سیاسی خود را به کرسی نشانند و اقلیت مخالف خود را قلع و قمع کنند. یا پیرزنی که عمر خود را وقف جمع‌آوری و تیمار حیوانات آسیب‌دیده در تصادفات رانندگی کرده بود یا مردی که از خون فرزندش در گذشته بود و اجازه نداده بود تا پدر خانواده‌ای که در قتل فرزندش مجرم بود به دار آویخته شود. اما آخرین آشنایی من با یک نیکی از همه زیباتر و تکان‌دهنده‌تر بود.

پیرمرد در آخرین روز سفرمان در شهر دور افتاده‌ای مرا به میهمانی نیکی دیگری برد. او مرا به خانه نقاشی پیر برد که انبار خانه‌اش پر بود از نقاشی‌هایی که در طول عمرش کشیده بود اما او نقاشی‌هایش را نمی‌فروخت و در فقر زندگی می‌کرد. کسی نمی‌دانست که او چرا چنین می‌کند. اما پیر روشن ضمیر راز او را در گوش من گفت. پیر گفت زمانی که این نقاش، جوان بود عاشق دختری بود و دختر نیز او را دوست داشت اما پدر دختر به ازدواج این دو رضایت نمی‌داد و سرانجام دخترش را به همسری



مردی ثروتمند اما بسیار بد اخلاق، عبوس و خسیس درآورد. نقاش جوان می‌دید که دختر محبوبش روز به روز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شود، و می‌دید که مرد ثروتمند چگونه رفتاری خشونت‌آمیز با او دارد. او هرگاه به‌طور تصادفی با محبوب سابقش روبه‌رو می‌شد می‌دید که چشمانی اشکبار دارد. کم‌کم معلوم شد که آن زن نمی‌تواند مادر شود و از آن هنگام بود که رفتار شوهرش با او بسیار خشن‌تر شده بود.

تا این که روزی صبر زن جوان به سرآمد و به خانه پدر آمد و دیگر حاضر نشد به خانه شوهر بازگردد. از این وضعیت مدت‌ها گذشت. نه زن حاضر بود به خانه شوهر بازگردد و نه شوهر حاضر بود زن را طلاق دهد. سرانجام شوهر از دادگاه حکم گرفت که زن باید به خانه شوهرش بازگردد. اما زن همچنان حاضر به بازگشت نبود. وقتی پای ماموران پلیس به میان آمد، موسپیدان شهر برای مصالحه گردآمدند و سرانجام پس از کشمکش‌های بسیار شوهر حاضر شد در قبال دریافت مبلغ کلانی زن را طلاق دهد و به اسارتش خاتمه بخشد. اما خانواده زن توانایی پرداخت چنان مبلغی را نداشتند. در این هنگام بود که نقاش جوان که از ماجرا آگاه شده بود پا پیش گذاشت و گفت حاضر است به ازای مبلغ مورد درخواست مرد ثروتمند برای او نقاشی بکشد. مرد ثروتمند به دو شرط این پیشنهاد را پذیرفت. نخست آن که نقاش تا آخر عمر هفته‌ای یک نقاشی برای مرد ثروتمند بکشد و به‌جای نام خودش نام و امضای مرد ثروتمند را زیر نقاشی‌ها ثبت کند و دیگر آن که پس از طلاق زن، نقاش با او ازدواج نکند. نقاش هر دو شرط را پذیرفت و از همان هفته اول پس از طلاق شروع به کشیدن یک نقاشی برای مرد ثروتمند کرد.

مرد ثروتمند تابلوها را می‌گرفت و آنها را در حراجی‌ها می‌فروخت. هر از چندگاهی نیز که تعدادی از تابلوها جمع می‌شد، خودش حراجی راه می‌انداخت. سالها بدین ترتیب گذشت تا آن که در یکی از روزهای سرد زمستان مرد ثروتمند در یک حادثه کوهنوردی کشته شد. اما مرد نقاش همچنان هفته‌ای یک نقاشی برای او می‌کشید و به‌جای او امضا می‌کرد و در انبار خانه‌اش برای او نگه می‌داشت. او همچنین برعهده خود با مرد ثروتمند وفادار ماند و هرگز به خواستگاری دختر محبوبش نرفت. دختر نیز سالها پس از مرگ مرد ثروتمند به علت بیماری در گذشت ولی مرد نقاش همچنان هفته‌ای یک نقاشی با امضای مرد ثروتمند می‌کشید و در انبار خانه‌اش نگهداری می‌کرد.